

سوزان نیکزاد از فراز قله ای، به حقارتشان چشم دوخته بود

با تاکسی وارد کوچه نسبتاً باریکی شدیم که پراز خانه های مسکونی بود و در یک طرف کوچه ماشینها تنگاتنگ پارک کرده بودند. تاکسی در مقابل یک خانه کلنگی ایستاد او به سرعت از تاکسی پیاده شد تا از خانه مادرش دستگاه تاپپی را که از مدتها پیش و بعد از پاکسازی هنوز باقی مانده بود بیاورد و من در تاکسی ماندم. مدتها بود که به این خانه رفت و آمد نمیکرد. شب بود. من به ماشینهایی که روبروی ما پارک کرده بودند نگاه میکردم همه خالی به نظر میرسیدند. ماشینی از پشت سر آمد در روشنایی نور این ماشین به نظر رسید که سایه ای در یکی از ماشینهای روبروی من تکان خورد ولی سریع محو شد در همان لحظه صدای مردی از بیرون شنیده شد. خانم سوزان نیکزاد ... مردی مسلسل را میان دوکتف سوزان فشار میداد و در همان لحظه ۲ نفر مسلح به درون تاکسی که من در آن بودم هجوم آوردند. راننده تاکسی به ۲ مرد مسلح اعتراض میکرد و میگفت کسی اینجا کار خلافی که نکرده ... چرا این جوری حمله میکنید.. این خانم کاری نکرده.

سوزان را بدرون همان اتومبیلی بردند که چند لحظه پیش سایه ای در آن تکان خورده بود و به کف ماشین خزیده بود. ماشینها که با تاکسی حداقل ۳ تا میشدند حرکت کردند. با سرعتی که گویی در حال پرواز بودند. با لاتر از چهارراه سید خندان برای لحظه ای ۲ تا اتومبیل در موازات هم قرار گرفتند. در صندلی پشت راننده، سوزان را دیدم. مصمم و نترس و مشت گره کرده اش را به من نشان داد در کنار او مرد مسلح و در همان لحظه سایه خزیده را ... آه .. او بود همان دختر جوانی که ۴ ساعت پیش سر قرارش با سوزان نیامده بود او مرا دید ولی نگاهش را از من دزدید. چیزی در او تغییر کرده بود انگار که قوز در آورده بود .. به چشم من ، قوزی بر شانه ها و گردنش آمده بود. یاد ورزشکارانی افتادم که روزگاری در تلویزیون دیده بودم. یک نوع ورزش اروپائی که آنموقع عجیب به نظرم رسیده بود. آنها لباسهای مخصوصی میپوشیدند که سرشانه ها و پشت کتفشان خیلی برآمده بود تا در بازی بتوانند مرتب بهم تته بزنند و رقیب را به این طرف و آنطرف پرتاب کنند. بازیکنان هاکای روی یخ . آن ۲ نفر مسلح در تاکسی مرتب به من فحش میدادند. در سربالائی اوین تو سرو کله و صورت من میزدند و میگفتند میدونی کجا میریم؟ از اینجا راه برگشتی نیست.. عمودی میری .. افقی برمیگردی فلان ... فلان شده ... و در همانجاها بود که به من چشم بند و دستبند زدند.

همه چی با سرعت پیش میرفت. باز جوها عجله داشتند که صید خود را به مسلخ ببرند. دستان و کتفم را، برای بستن قپانی کشیدند، یک دست از بالای سر و در جهت مخالف دست دیگرم را از پشت بهم رساندند و پشت گردنم بشکل ضربدری بستند. سمت چپه؟؟ اسم رابطتت چیه؟ محل قرار... و در همانحال صدای فریاد سوزان را شنیدم و منرا از سقف آویزان کردند. باورم نمیشد که چنین دردی هم وجود داشته باشد. بند بند پیکرم در حال از هم گسستن بود، انگار که ماده ای اسیدی سراسر بدنم، ذرات وجودم را می سوزاند و از هم پاره میکند.

در عین حال که فقط نوک انگشتان پایم به زمین میرسید با وسیله ای که شاید کابل و یا شلاق بود برگردن و شانه ها و کمرم میزدند. چشم بند داشتم و هیچ نمی دیدم در آن لحظات گاهی به نظرم میرسید که این ضربات آنقدر منظم هستند که اگر بتوانم خودم را تکان بدهم شاید ضربه بعدی به من اصابت

نکند ولی هر بار که تلاشی میکردم حلقه دستبند تنگتر و زنجیر کشیده تر میشد گاه حواس و هوشم را از دست میدادم ولی هر بار که به هوش بودم فریاد سوزان را هم میشنیدم. ساعتها میگذشت شکنجه بود و فریاد و بدو بیراه شکنجه گران که نمی خواستند وقت از دست برود. در آن میان صدای آن دختر را هم شنیدم. با درد میگفت

" منکه گفتم.. چرا دوباره میزنید... " نه آنها سیر نمیشدند تصور میکردند که تازه صید را بدام انداخته اند. روزهای متوالی با قیانی، شلاق و یا مشت و لگد گذشتند. بارها در پشت در اتاق شکنجه منتظر نوبت نشستیم و آنوقت فریاد سوزان و صدای نفس نفس چند مرد، شیهه باز جوها.. حرف بزن سلیته.. کجا قرار داری... هرزه... رابطتت کیه؟... و صدای تازیانه هائی که فضا را میشکافت، روز و شب و ساعتها متوالی، چقدر طولانی... سوزان را لحظه ای رها نمیکردند و سوزان از ته دل فریاد میزد، فقط فریاد میکشید، فریادی که تمام وجود را میشکافت و در اعماق روح دردی عمیق به جا میگذاشت، دردی که هرگز التیام نیافت. آه رفیق من چه کشیدی، چگونه فشرده رنج تاریخی انسانهای ستمدیده بر پیکر و روح مهربانت متراکم شد.

متعلق به نسلی بودیم که رژیم سلطنت را با هزاران امید و آرزو سرنگون کرده بود. مردمی که در آرزوی دنیائی بهتر و دور از استثمار از جا برخاسته، مردمی که در شرایط انقلابی طعم همبستگی و همدلی را چشیده بودند. جوانان آرمانگرانی که سکوت در برابر بیعدالتی، تا آنجائی که در قدرت درکشان بود را پذیرا نبودند و اکنون حاکمیتی که وادارت میکرد که به ناگهان ساکت پشت در به انتظار نوبت خود بنشیند و به فریادهای رفقا و همراهان زیر شلاق شکنجه گوش دهی. رنج و خشم را در سکوت قورت دهی. آنچه در زندان بر ما میگذشت متراکم شده همانی بود که به مرور در کل جامعه پیش میرفت. اجبار به سکوت در مقابل خشونت و شقاوت، رواج سرکوب و افشاش عادت دادن جامعه به عادی دیدن آن.

یکشب بعد از اینکه شکنجه من تمام شد و اتاق منتظرین بازجویی پر بود من توانستم در کریدور بزرگی در کنار چند نفر دیگر دراز بکشم. از زیر چشم بند و پتوی سربازی سعی میکردم به اطراف نگاهی بیاندازم. غلغله ای بود. پاهای برهنه سیاه و ورم کرده بود که بر زمین کشیده میشد اسیران یا پاهای برهنه بودند و یا دمپائی پلاستیکی داشتند و آنانی که کفش بپا داشتند باز جوها و زندانبانان بودند که در رفت و آمد بودند. یک نفر را میزدند. آنکه میزد، فریاد میزد.. بی شرف.. مادر فلان... بگو چه کسی رو میخواستی بکشی... میخواستی منفجر کنی.. ها؟ با همین مواد دهنهت رو منفجر میکنم.

و آنکه میخورد میگفت.. آی.. آی... نزن... بابا من ماهیگیرم. من کارم اینه... اینارو تو آب منفجر میکنم بعد کلی ماهی گیرم میاد. به چی قسم بخورم که قبول کنید من نمیدونم در مورد چی حرف میزنید؟ برین از همسایه ها بپرسید. همه مرا میشناسند.

نه..... بازجو وقت پرس و جو از همسایه ها را هم نداشت. سرش شلوغ بود و ابزارش شکنجه تا مرگ.

..... همینجا دهننتو.... اینقدر بخور تا بمیری... نمیگی.. نه؟

خسته و خرد و خمیر بودم. به حرفهای مرد جوان فکر میکردم. آیا واقعا ماهیگیر بود؟ راستی چه بر سر راننده تاکسی تلفنی که همراه ما دستگیر شد آمد آیا او هم الان در حال تحمل ضربات شلاق بود؟؟

صدای نعره بازجوئی دیگر با صدای زوزه تازیانه در فضا پیچید حرف بزنی دختره پتیاره ... کجا قرار داری؟! و دخترکی با صدای بسیار جوانی جیغ میزد مامان... مامان...

آه ... او مادرش را میخواست... طفلک در کجای این دنیا ایستاده بود؟ چند سال زندگی کرده بود که حالا گذارش به این سرزمین وحشت افتاده بود؟ و واقعا چه میتوانسته انجام داده باشد که اینچنین جسم و روحش را تکه تکه میکردند؟؟... و دوباره فریاد یا زینب بازجو با صدائی که از چرخیدن تازیانه در هوا به هم می پیچید .

یک زندانی را با برانکارد دستی آوردند و در کنار من خواباندند. پاهایش که از زیر پتو بیرون بود باند پیچی و خونی بود، دستانش، پیشانی و سرو صورتش و بر باندپیچی روی بینی اش هنوز خون تازه بود. سوزان بود. از زیر چادر دستش را گرفتم بزور لبخند کوچکی زد. با حالتی که به نظر میرسید به سختی حرف میزند پرسید تویی؟؟؟ پچ پچ کنان گفتم.. آره .. آروم... اینا اینجان ... با صدای بلند تری گفت ، نتوانستند چیزی از من در بیارند.. نگفتم... نتوانستند... از فاصله ۲۰ قدمی ما، کفشهای شروع به جلو آمدن کرد به نظرم رسید که سوزان کاملا هوشیار نیست با صدای بلند تری به سوزان گفتم ما که چیزی نداریم بگیریم.. ما هیچی نداریم که بگیریم و آن کفشها بر سرو کله من کوبیدند کفشهای بازجو روح الله بود و فریاد او با فحاشیهای رکیکش.

آیا من و سوزان از دو دنیای متفاوت هر چند در کنار هم، حرف نمیزدیم؟ دنیای من، که من در آن امکان انکار را میدیدم و دنیای سوزان، که خود را لو رفته یافته بود و جائی برای انکار نمیدید. زندان، عجب پدیدای سنگین و پیچیده ای! حتی اگر اتفاقی دستگیر میشدی کافی نبود که بازجوهای جنایتکار چیزی از تو ندانند، خودت زیر شکنجه تاب بیاوری، فریب بلوف های آنها را نخوری، هیچ اطلاعاتی به آنها ندهی و همه را به تمامی بدون لحظه ای تردید حفظ کنی. مقاومت و سکوت یاران و آشنایان دور و نزدیکت نیز بود که تو را حفظ میکرد. پیکر خرد شده رفیقت در کنارت بود. عزیزت، دوستت، همکارت، همه آنهائی که داغ گرفتن اطلاعات را بر سینه بازجویان میکوبیدند بود که چهارچوب امکانت را فراهم میساخت. واقعیت این است که چندین هزار انسانی که به دست رژیم جمهوری اسلامی اعدام شدند و یا جوانی و زندگی خود را در اسارت سپری کردند، اکثریت آنها اسرار خود را با دشمنان تقسیم نکردند در تنگناها جا عوض نکردند و در کنار ستمدیگان جهان باقی ماندند و اکثریت آنها در گمنامی باقی ماندند! راستی جای آن زندانی که در لحظه ای شکسته بود و امکان گیر انداختن انسانی را به قاتلان رژیم داده بود و از طرفی نگاهش را از نفر دیگر میدزدید و آن نفر دیگر و بقیه را حفظ کرده بود کجا بود؟

روزهای نخست آذر ماه سال ۶۰ بود. شعبه، محلی در زندان اوین که آنهائی که زیر بازجوئی بودند را به آنجا میآوردند

روزها میگذشتند. اینبار در اتاق انتظار بازجوئی بودم. در آن اتاق جا تنگ بود. بیشتر از ۵۰ نفر با چشمبند در اتاقی به هم فشرده شده بودیم ولی در آنجا بیشتر میشد چشم بند را دستکاری کرد و گاهی بدون چشم بند، دیگران را دید و گاهی حرفی زد. همه شکنجه شده بودیم و در انتظار ادامه آن، بوی

خون مانده و چرک فضای اتاق را پر کرده بود در آنجا کمتر کسی را با پای سالم میدیدی فقط پاهائی ورم کرده، بنفش، سیاه مثل چرم و با ترکهائی که از آن خون جاری میشد. در آن جا دختران قوز دار، با قوزی پهن و بزرگ که از گردن و بازوان و دستها گرفته و تا کمر امتداد پیدا میکرد هم کم نبودند گاهی هم خون از ترک این برآمدگی جاری میشد. بزمچهای دستتانشان نیز گودی عمیقی همراه با زخمهائی عمیق و گاهی چرکین دیده میشد. نه اینان بازیکنان آن ورزش اروپائی به نام هاکی روی یخ نبودند. دختران قپانی شده بودند. سوز سرما بدنهای خرد شده ما را میلرزاند. ولی روحیه ها خوب بود. از دخترهای جوان ۱۳- ۱۴ ساله تا زنی باوقار که حدود ۶۰ سال داشت. ولی اکثریت جوان بودند. در کنار در ورودی اتاق که همیشه باز بود یکی دو نفر که به سرعت تواب شده بودند از جمله مینو مشهدی باغبان، دختر سیه چرده ای که بعدها برای اثبات تواب بودنش هر چه ممکن بود انجام داد به همراه زن زندانبانی نشسته بودند.

مینو مشهدی باغبان با وقاحت یک کودنی که میدانی برای اثبات حقارت خود یافته با چاپلوسی برای زن زندانبان تعریف میکرد که به همراه برادران بازجویش به خانه سوزان نیکزاد رفته، میگفت این فلان فلان شده تا تلفن زنگ زد گوشی را برداشت و با پروئی گفت مریضم، اسهال دارم و گوشی را گذاشت. برای خودش غذا پخت، سالاد و دوغ درست کرد و خورد و بعد هم همانجا در حضور برادران بازجو نشست و ابروشو برداشت. اصلا عین خیالش نبود، خیلی بی حیاست، ما مدتها آنجا نشستیم و کسی نیامد، بعد هم با دعوا و پروئی دوتا ساک پراز وسایل کرد و با خودش آورد، فکر میکنه اینجا هتله، نمیدانم چرا برادران همونجا خفه اش نکردند باید درجا اونو میکشند ولی برادران بازجو خیلی مهربانند.

طرفهای عصر همان روز سوزان را دیدم که صابون و نوار بهداشتی از ساک قهوه ای رنگش بیرون میاورد و بین بچه ها تقسیم میکرد، چند تا پتوی سبک هم در ساک دیگری داشت و در آن حال و روز این پتو ها بدنهای خسته و لرزانی را در خود پیچاندند صدای سوزان را از کریدور می شنیدم لحنی معترض داشت به کمبود پتو و نبود امکانات اعتراض میکرد. مردی (احتمالاً یک بازجو) میگفت، چشم بند بزن، فکر میکنی اشرف دهقانی هستی... ها؟ اشرف دهقانی هم باشی خردت میکنیم... همه تونو اعدام میکنیم و سوزان میگفت اگه آدمی بیا بحث کنیم. همینجا!!

روزی دیگر دوباره به اتاق بازجویی رفتم و اینبار مشت و لگد و پرت شدن بین ۲ الی ۳ بازجو بود با چشم بسته مطمئن نبودم که چند نفرند بعد از ساعاتی که نمی دانم چقدر بود به اتاق انتظار برگشتم و در یک فرصت مناسب در کنار سوزان نشستم. برایم تعریف کرد که بسته نشریه برای توزیع را از خانه اش پیدا میکنند و باز بطور طولانی شلاقش میزنند تا عاقبت سوزان برای اینکه بتونه نفسی تازه کنه به دروغ میگه که این بسته را زیر پل حافظ قرار میداده و کسی آنرا از آنجا میبرده. آنها همراه سوزان می روند و بسته را زیر پل میگذارند و در اتوموبیل به کمین می نشینند. بعد از گذشت نیمی از روز و نا امید از اینکه کسی را دستگیر نکردند میروند که بسته را بردارند ولی بسته نشریات ناپدید شده بود. سوزان میگفت که انتظار در آنجا جانکاه بود نگران بودم که از بخت بد یکی فکر کنه که بسته

ارزشمندی را پیدا کرده و آنرا بخواد برداره... وای که چه سخت بود ولی جات خالی از تمام وجود خندیدم وقتی پاسداره با چهره وحشت زده و مبهوتش آمد و گفت بسته سر جاش نیست. بعد از آن آنقدر سوزان را زده بودند که قادر به راه رفتن نبود.

آتشب مرا به همراه تعدادی دیگر به بند آپارتمانها بردند. سوزان با ما نبود. شاید دو هفته ای گذشت و من خبری از سوزان نداشتم.

نزدیک به یکسال بود که سوزان را میشناختم. در زمان دستگیری حدود ۲۵-۲۶ سال سن داشت. اولین باری که او را دیدم در جمعی بود چند نفره، دختری با چشمان سیاه، چهره ای گندمگون که گیسوان نیمه بلندش را پشت سرش جمع کرده بود تا حدودی باریک اندام با قدی نسبتا بلند. آنچه بیشتر از چهره و حرکاتش نمایان میشد اتکاء به نفسش بود. روزی با هم به خانه ای پیش مادرش رفتیم. قبلا سوزان هم با مادرش در همان خانه زندگی میکرد ولی مدتها بود که دیگر کمتر آنجا پیدایش میشد. خانه کوچکی بود با روبنای گلی (کلنگی) در خیابان خواجه نظام الملک در شرق تهران. با یک اتاق و یک فضای زیر پله به عنوان آشپز خانه و یک حیاط که شاید حدود ۴۰ متر بود. تا آنجا که در خاطرمان مانده از پله ها که بالا میرفتیم یک اتاق بسیار کوچک دیگر هم وجود داشت که اتاق سوزان بود. سوزان تنها فرزند خانواده بود که هنوز با مادرش زندگی میکرد. یک تخت و یک میز تحریر کوچک. روتختی و تزئینات مختصر اتاق حال و هوای صنایع دستی را داشتند. از مادرش، زنی با قد بلند، چهره ای مهتابی، مهربان، خسته و آرام را به خاطر دارم و سوزان از پدرش هرگز با من سخنی نگفت. سوزان پرستار بود و در بیمارستانی دولتی در سعادت آباد کار میکرد. دوره هائی پیش آمد که من عملا هم خانه سوزان شدم البته در مکان دیگری.

در آن تابستان گرم، وقتی خسته و تشنه به خانه میرسیدیم همیشه نوشیدنیهایی که سوزان متخصص درست کردن آنها بود "معجونهای انرژی زا و یا گیاهی" آبی بود که بر آتش عطش و خستگی ما ریخته میشد. در آن لحظات کوتاهی که از بحثها و شرایط پر تلاطم آن دوران تنفسی گیرمان میامد و یا بعد از بحثهایی که حول انتقادهائی که از هم داشتیم که گهگاه به بحثهای نظری هم کشیده میشد، سریع غذائی سر هم بندی میکردیم و دو صدائی آواز میخواندیم به خصوص سرود ای عشق را... قسم خوردم بر تو من ای عشق... که جان بازم در ره ات ای عشق.... هر چند که سوزان صدای خوشی داشت و من نه، ولی نمیتوانستم فرصت را از دست بدهم و همپای هم میخواندیم.

تقریبا هم سن و هم اندازه بودیم و این برای من که در آن دوران سرو سامان درست و حسابی نداشتم حل یک مشکل دست و پا گیر بود چون از لباسهای موجود دو تائی استفاده میکردیم و آن البته لباسهای سوزان بود. پر شور و سخت مهربان بود از آن دست آدمهایی بود که قلبی وسیع دارند و همیشه جائی برای عشق و رزی بیشتر در قلبشان یافتنی است از سر همین عشقتش به انسانها بود که مماشات با سلطه گران و استثمارگران را بر نمی تابید. سنگلاخهای زندگی را می دید ولی آنها را آنقدر کوچک میشمارد که سنگلاخ بیچاره شرمگینانه خود را جمع و فشرده میکرد تا از سر راه به کناری زده شود. سوزان یک انسان دوست سوسیالیست بود.

دوباره من را خواستند. چشم بسته در راهروئی در شعبه، کنار دیوار منتظر نشسته بودم و این انتظار طولانی بود. ساعتها بود که اعلام کرده بودم که باید به توالی بروم ولی خبری نبود تا به داد و بیداد افتادم و عاقبت زن زندانبان آمد و گوشه مانندی منرا کشید و برد به توالی. در آنجا چشم بند را برداشتم. تا آنجا که یادم میآید در یک راهروی نسبتا کوچکی ۲ تا دستشویی قرار داشت و ۲ یا ۳ تا توالی، وقتی از توالی بیرون آمدم و داشتم دستم را می شستم متوجه آینه بزرگی شدم که بر دیوار کناری وصل شده بود. از دیدن خودم جا خوردم چهره آشنائی نبود. چشمانم قرمز و خون آلود و صورتم کبود و ورم کرده بود. همه پیکرم متورم بود به نظرم فکم کج بود و یک زندانی از توالی دیگر بیرون آمد و ناگهان نگاهم به نگاه سوزان در آینه تلاقی کرد. پریدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. از ذوق هردومیگر - یستیم و از دیگری میپرسیدم کجائی...؟ چطوری...؟؟ چی بسرت آوردند...؟ ولی فرصت

زیاد نبود. زندانبانی که در ورودی دستشویی مرا رها کرده بود حتما به زودی سر میرسید. سوزان گفت... فکر میکنی اینا با من چه بکنند؟؟

-- جوابی ندادم ...

اعدام میکنن؟!... بزودی... منو میکشند.... تو چی میگی؟!... کار دیگه ای میتونم بکنم؟؟

-- سکوت جانگداز من.....

-- چی میگی؟؟

- من چی بگم..... در مورد زندگی تو..... و نتوانستم ادامه بدم... فقط در آغوشم فشردمش.

سوزان ادامه داد من لو رفتم، اگه یک ذره کوتاه پیام اینا قدم بعدی رو میخوان.. تا آخر خط.... نه ، همینطوری بهتره.... همینطوریبهتره

از تو چیزی ندارند ، شاید یک روزی بری بیرون بگو که خیلی دوستشون داشتم به.. رفیق ب و ... بقیه بگو که خیلی دوستشون داشتم...

و بعد جیغ و جیغ آن کرکس سیاه ، زن زندانبان که ما را میکشید به سر و صورت ما چنگ میانداخت و موهای مرا آنقدر کشید تا ما را از هم جدا کرد و این آخرین دیدار من با سوزان بود.

سوزان لو رفته بود آری، ولی واقعا از او چه میدانستند.. اینکه مسئول یا رابط آن دختر جوان بوده و به او نشریه میداده است و این بدین معنی بود که او در ارتباط با سازمان چریکهای فدائی خلق ایران- اقلیت بود و در محل زیست سوزان تعدادی نشریه و اطلاعیه و امثالهم پیدا کرده بودند . آیا این جرم کمی بود؟ جرم زیادی بود؟؟ آن کودکان ۱۳-۱۴ ساله که فقط به علت همراه داشتن یک اطلاعیه راهی میدانهای تیرباران و اعدام میشدند. مادرانی که به علت لو ندادن فرزندانشان روانه زندان و متحمل سختترین شکنجه ها میشدند و یا بچه های نوزاد و خردسالی که در زندان سالها زندگی میکردند جرمشان چگونه بود؟؟ آن هزاران نفر که در طی چند ماه گروه گروه اعدام شدند ..چی؟؟ و آن دختر کم سن و سالی که در زیر نعره یا زینب... یا زینب بازجو و پورش تازیانه او آرزوی آغوش مادرش را داشت چی؟؟ آیا میدانست که چرا؟؟ چرا دنیا چنین است؟؟ و او در کجای این دنیای نابرابر و وارانته ایستاده است؟

برای سرکوب مردمی که هنوز تمام و کمال همه چی را به حکومت نسپارده و کم و بیش در میدان بودند و یا حداقل توقع بهتر شدن وضعیت جامعه را داشتند و فعالین سیاسی ، اجتماعی آنها که علیرغم بی تجربیگی ها و کاستیهایشان در مقابل پایمال کردن آرزوهای مردم و ستم قد علم میکردند ، حکومت تازه به دوران رسیده نیازمند کوبیدن قفلی سنگین به دهان همه مردم بود. منفعتش در به مسلخ کشیدن کامل آزادی- های نیم بند بدست آمده بعد از انقلاب ۵۷ بود. حکومت در پی آنچنان سرکوبی بود که امکان نفس کشیدن خارج از ریتم آژیر تأمین هر چه بیشتر سود سرمایه وجود نداشته باشد. مردم گروه گروه در خیابان و خانه و محل کار دستگیر میشدند. صدای تیر و مسلسل از همه جای شهر به گوش میرسید. از سال ۶۰ سخن میگویم. از زمانی که لیست اعدامهای روزانه که در جراید درج میشد حتی تا ۱۰۰ نفر هم بالا میرفت. تشکلهای مردمی و شوراهای کارگران و دیگر اقشار مهرو موم شدند و

فعالین آن روانه زندان . روزنامه های مترقی تعطیل و آزادی بیان مثله شد. حجاب خفت بر سر زنان کوبیده شد و بیش از پیش حقوق ناچیز آنان پایمال شد و....

زندانی بزرگ به وسعت سرزمینمان ساخته شد و درون آن، زندانی دیگر که فشرده همان خشونتها، شکنجه ها و کشتار های جاری در جامعه در آن نمودی مترکم و مضاعف داشت. کابوس وحشتی برای مردم به ظاهر خارج از زندان.

چند ماه بعد در بند تنبیهی، بند ۸ قزل حصار بودم. چند نفر را تازه از اوین آورده بودند و طبق معمول همه ما دور آنها جمع شده بودیم تا خبرهای جدید را بشنویم. دختری بود حدود ۲۰ سال که در رابطه با یکی از جریانات چپ دستگیر شده بود و بر ایمان از اتفاقات اوین تعریف میکرد. از دخترپرستاری میگفت که کمتر از ۱ ماه در بند ۳۱۱ با او بوده، دختری که شاد بود و به همه روحیه میداد، از زخمیها پرستاری میکرد، مواظب همه بود و شجاعت و مهربانیش چشمگیر بود. در بازجوییها علیرغم شدیدترین شکنجه ها مقاومتی حماسی داشته و همچنان در بند هم، با زندانبانان درگیر میشده از سوزان نیکزاد میگفت که وقتی اسمش از بلندگو خوانده میشود همبندیهایش را در آغوش گرفته و میبوسد و با قامتی استوار برای اعدام از بند خارج میشود. مقاومت اسطوره ای و وسعت مهربانی سوزان در عمر کوتاه او در زندان برای هر کسی که چند لحظه ای او را دیده و یا شنیده بود فراموش نشدنی است. برخورد تعرضی سوزان با بازجوها و زندانبانان ویژگی خاصی بود که در آن دوران کمتر وجود داشت. همانروز وقتی من درخشم و اندوه در خود فرو رفته و پریشان در راهروی بند قدم میزدم دو دختر نوجوان که در رابطه با سازمان مجاهدین دستگیر شده بودند و همانروز از اوین آمده بودند به من نزدیک شدند با شرمی خاص در روبروی من ایستادند، خواستند که با من حرف بزنند از سوزان و مهربانیها و مراقبتهایی که او از آنها بعد از شکنجه میکرده برایم تعریف کردند. در اندوه از دست دادن سوزان چشمانشان مرطوب و صدایشان زیر فشار بغض بریده میشد ولی به ناگاه وقتی از برخوردهای تعرضی سوزان با زندانبان تعریف میکردند شعفی در چشمانشان میدرخشید. در آغوششان گرفتم آنها بیشتر از ۴-۱۶ سال نداشتند.

سوزان نیکزاد تکاپوی قهرمانانه یک انسان معتقد به سوسیالیسم بود.

یادش گرامی باد

مهرنوش شفیی - ۲۰ آگوست ۲۰۱۱

mehrnosh.sh@hotmail.com